

رسید این یا دلین
 بگفتا که در روز تا وقت شب
 چو احوال ایشان بشنید عیان
 نمودن زاری بقصد و آه
 بگشتم پس اطفال کاز اشتاب
 ترسیدی ز قهر و خشم خدا
 بر این گیسوان مشک و عنبر نشا
 که طفلان سلم بقید اندر
 چگونه کنم خود چه زوم جواب
 بگفتا که ترسیم از مردمان
 امید یکیدید ششم از امیر
 چرا هر دو را قید کرده اشتاب
 شقی زمان عارث کینه کوش
 بگفت از مقاتل که انمی بنظیر
 بگیر ای مقاتل بر لب نام
 بجاییکه تنها ایشان آب
 مقاتل چو قتل او حکم یافت
 زوار الاماره بیا بیرون
 که این زیادار هر یک گنج
 گرفت از زمان ایشان در است
 طفلکان از ابد در دوغم
 چه خرد و بزرگ و کهن و مین
 بدینگونه آمد بر آب فرات
 جوانی فتاده چو سر و سوس
 همیکه و نوحه زن بینه درش

مرای سجا سخت تا کیدین
 من این کوکاز انموم طلب
 که بودند در نه من نهان
 نکردم ز چشم ترجم نگاه
 فکندم تن هر دو را اندر آب
 نه اندیشید می ز روز جزا
 نه در جماعت آشتریه جان
 بصورتی که هر را همسر اندر
 بگوای لعین باو حالت خراب
 که غوغا نمایند از بهر شان
 نمی گشت حاصل ز مال خیر
 نکردی خبر ای شترت آب
 شد اندر جواب سخنان خراب
 تو بر خیز و این سنگدل بگیر
 ز طفلان ازین حیای تمام
 فکندست عارث علیه العقاب
 ز راه خوشی سو عارثان
 همی بودت بھرت درون
 بدامی در سر ای سنج
 ز غصه و سوس پیشین بست
 بر میسر بهره خود از الم
 نمودند لعنت بکارش لعین
 بر آمد غریب از تمامی جهات
 ز زخم تبر جسم از جان تی
 بر اولاد کلام و بر پوز خویش

بی حرص دنیا جویشتمانی
 شد اسپم هلاک اندرین جو
 شب بینه مر بر او ششم
 صبا می بریم بر آب فرات
 بفرمود این زیاد از زمان
 نیاید ترا در وای نشان
 و گر آنکه از قید هر دو سعید
 اگر حکم آید از اشخاب مرا
 چرا هر را زنده پیش من
 سب او استانند قوم خواص
 بگفت ای لعین بر سر باد کجا
 چون قید ایشان بداشتی
 پس این یاد آن کسین شری
 کشانش بر بار آب فرات
 طفلان سر هر دو ن عالی قدر
 بهما نجا بنگین این هر دو سر
 بر شاکی گشت آن حق پرست
 مقاتل بفرمود با محرمان
 نمی گشت را خوشی اینقدر
 سر و پای او را بر نه نمود
 بر آمد غریب از اول مردمان
 بروی سرش خاک می جفتند
 مقاتل در انجا نگه کرد و دید
 فتاده غلامی بخون نچناک
 مقاتل بر سپید تو کیستی

پس این طفلکان از کجا یافتی
 نگشتم ازین طفلکان بر و برو
 نصیب از دولت ای گاشتم
 بر آب حاشش غم و مبرات
 که کسی سنگدل هر جم سخت جان
 بر خسار نامی آل ویز شان
 نوشتم کتابت بسوی یزید
 که بفرست در پیش من هر دو را
 بیاورده انمی اندیش من
 نماید از دست قیدم خلاص
 نموی تو این مهره هلاک
 طلب کردمی تا تو انستی
 بسوی ندیمان خود بگریه
 ز شمشیر بوس کن از رحمت
 بهراه خود تا در انجا بر
 آب فرات ای حمیده سیر
 گرفت از خوشی و شربت
 بسو گنذر پروردگار جهان
 که از قتل این خوش شدیم سر
 بازار کوفه بیاورد زود
 همی گریه کرد و خرد و کلان
 خرد خاوشاک میسرخند
 نسفی پیر خاک خون میسپید
 همه جانیه جسم او چاک چاک
 بدین غم و گریه بی چستی

بفرستند و چون به حارث
 غلام و سپهر پرتا از فوق
 بسوی او ندر آرم پناه
 پس انگاه رو سو شوهر نمود
 بی درون نیامی باقی بست
 کنون جان را به بخشی اگر
 بهیچ دوی جمله امی بی ادب
 بتو رحم من هم نسازم کنون
 نگا پیش اندم ز چشم او
 طفلان سرهرون عالی صفات
 نماند سر با به تنهای شیر
 برقتد پس میان فرات
 دو دستش بریدند پس دو پا
 پس عظام سلو بان تیره جان
 بر آمدیم موج از رود با
 متاکی بکنند از خرفون
 زمین بس بلزید گردید جا
 بگفتند کاین فریاد ففصول
 همه ست حرأت بر افراختند
 پس آن سونسان دوت لعا
 نمودند پس بر جنازه او
 پس آن نیکان ای بعد آرو
 گزارنده قصه در دوحم
 که چون سلیم پاک ابن عقیل
 زمران جاره برده هزار

مرای سخت بد بخت را وارثم
 به راه من اشتند اتفاق
 که نفرین طفلان بی دستگا
 بگفتا که آمی خوش از سیور
 ره و رسم سلام اومی زود
 دهم هزارت زوینا زرز
 نزارم ز تو باز دست از غضب
 نایم لگت بی خاک خون
 چو بر خون سپه آن سلم فواد
 بیندخت پس میان فرات
 گرفتند پس راه دریا پیش
 درآمد باه و فغانش جبا
 برید پیش دو گوشش جبا
 بستند بر چوبه رسیان
 بیندخت او را ساحل کنا
 فکندند او را بچاه نرسون
 بر من کرد او را ز جوفی منجا
 زمین نیز او را نکرده قبول
 مرا و در آن آتش افروختند
 نمودند حاضر جنازه و تا
 مر آن هر دو را بادل سوگوا
 نامه نوشتن مسلم عقیل بخدمت حضرت امام حسین ازین
 خود بگوفه و سبت کوفیان اشتیاق قدم آسخت که
 کوفیان داشتند آگاه گردانیدن و عاوشم شدان امام
 حسین بگوفه و منع کردن ابن عباس و غیره

مرا هم ازین کار بودم از و
 مرا زخم زد آن ششیرانام
 بجلدی بران سنگ لکل کرد
 بکشتی دون ابن عقیل
 پس آن سنگدل از مقال گفت
 مقاتل گفت ای سگ بجای
 چو رمی نکوی برین دکان
 پس بد مقاتل زمر کبیر
 بنیاد و خون بگریست ز آ
 ز کشف و کرامات تنگاشان
 پس ه دست کرامت اثر
 ز حکم مقاتل غلامان او
 دو پیش بکنند و بشتند
 چو از بستن چوب برود خفتند
 سه نوبت چنین قصه رویا
 زهر چار سومر مان تا خفتند
 سه باره چنین صورتی نمود
 خس و بهیم و خارا اندو خفتند
 چو شد سوخته حارث بر نه
 یکی را پی پور حارث لعین
 بد روانه شهرت سرا
 نامه نوشتن مسلم عقیل بخدمت حضرت امام حسین ازین
 خود بگوفه و سبت کوفیان اشتیاق قدم آسخت که
 کوفیان داشتند آگاه گردانیدن و عاوشم شدان امام
 حسین بگوفه و منع کردن ابن عباس و غیره

بسی قتی مینمودم از و
 بکشت از ستم پوز و کز غلام
 بزنجیر لغت گرفتار کردن
 بجلدی شد غم از روزار و دل
 که از لیق دل ندر نعمت
 اگرال عالم بود مر ترا
 نرسیدی از حاکم کن فکان
 در آن شت تا و مانند شیر
 همیشه از درون بقرار
 ز دیارین ندر آن زمان
 نمود بر گردن یکدگر
 بدم سو حارث نهادند و
 شکر از شمشیرش بگفتند
 آب فرات اندر انداختند
 نکوش قبول آب باز و
 خوش خا و خاشاک ساختند
 هر یک ازین حال حیرت فرود
 یکی آتشی تیز افروختند
 بد او ندر خاکسترش اباد
 دویم را ز بهر غلام متین
 نمودند فون بد و عزا
 رساندند و ز نزل پاک و
 گزارش چنین بکنید از امام
 شد از مرز که بگوفه و دل
 نمودند سبت بران نامدار

در آنوقت مسلم علی بن کینام
 سخن محمد علی السلام
 ز کوفه جوانان بفرود نهاد
 همان به که امی شاه عیجاب
 گویند هر یک بصدق اتم
 چون کتب آمد بنزد حسین
 نمود آن شاه عالی قدر
 پندش نمودند گوشش مزید
 گفتا که ای بن عم الفراق
 بگیر ز دل جان بکه قرار
 ز راه عداوت گروه شدن
 بر اقوال ایشان کن اعتماد
 حسین علی سرور است
 در آن نامه کرده ام قتیبا
 ز سی تو امی این شاه نجف
 پیویم اگر سوی کوفه شتاب
 که تا این زمان اندر آن زبم
 در آنوقت ایشان گردون
 جنودت چو در کوفه گردیدند
 شتابکیس بی رفیق وین
 چو فرود ایالی به پیش شتاب
 تو دانی که از فضل بر او
 حسن بود سبط رسول کریم
 بر اهل آن بیشک و شین
 که سازند اراج از وطن

فرستاد نامه بسوی امام
 امام زمانه تویی در آن نام
 نمود بیت بتو آشکار
 بدینصوبت شریف اری ب
 بیایستی کوفه بطف و کرم
 مصمم شدت من عم بی یمن
 میای ای سباب بهر سفر
 ولیکن نشد گفته کس مفید
 مگر عزم اری بسوی عراق
 فراق حرم را کن اختیار
 زود از جفا زخم را بر حسن
 که بستند بد عهد به اتفاق
 بفرمودند در جایش چنین
 همین بعد مضمون آن نامه
 شودین باطل همه طرف
 به پیش خدایس چه گویم جواب
 عمل سکینه حاکم شام شوم
 توجه نمودن بود بر صواب
 شود زرم بیشک قوم زید
 بانید در خروج اعدا وین
 سؤل ترا پس گویم جواب
 ستم پوربت سؤل کبار
 کنون هست باغ جنت هم
 بود نصرت واجب فرض
 که را بپندند بر قتل من

رقم بود در بصدق و تحفا
 بدان سی سر فرزندین مگانه
 همه همزمانند بی استیفا
 که بسیار دستدار تو
 ترا اگر گذر بر مقام منست
 که تا سوی کوفه روانه شود
 همه دوستانش بعد اتفاق
 رسید این عباس با زیر فر
 صلاح ست که بکیر و ن شو
 ندانی که این کوفیان بی وفا
 نکردند از بیله ز حال او
 بی پیام عهد پیمان شان
 که اشراق و عیان کوفه تا
 که تشریف آورد بکوفه امام
 کنون بشنوا ز تو ای بن عم
 گفت ابن عباس کاشی وین
 اگر کوفیان جمله از قهر خویش
 چنین کار از ایشان نیاید اگر
 بسا واکه از زمره کوفیان
 بفرمودند من حسینش که من
 وز انیس نفر بود سلطان دین
 گفت ابن عباس آندم منم
 بغیر از تو حالانها شد و گر
 بفرمود سلطان ملک بقا
 من اندر کسی جایبند نظر آ

که ای حجت نام لطف خدا
 وی بی شهریار جهان
 قدم شریف ترا خواستگار
 شتاب و زور انتظار تو
 هماغی سعادت بدام منست
 سهام بلارانشانه شود
 نمودندش ز عزم عرف
 بنزد شاه عالی سیر
 از خیاسوی کوفه هرگز مرو
 رفاقت نکردند با منصفی
 نمودند عداوت همه مال او
 که هرگز نکردند ایقا آن
 نوشتند بر من بصد احترام
 بگیر مگر کار حق انتظام
 که شد حجت اهل کوفه بر من
 همی دیدند زلم این چنین
 نماید از اخیش از شهر خویش
 بکوفه بود فقیت بر خطر
 رفاقت اندم کرد و عیان
 تا سیم اندیشه این سخن
 که ای بن عباس قرین
 تویی پوربت سؤل امم
 که باشد بغیره بغیر ایش
 چه گویی تو در حق قوم خدا
 نذریم از خوف ایشان تا بد

گفتند این عیاش با بن رسول
 بشانت شنیدیم بصدق و صفا
 نسیه می بینی ملک و گداز
 گفت این عیاش عالی زنا
 که بر کفر آید سلطان این
 ز من نصرت فرطلب میکنی
 که تا هر دوستم بنید خاک
 پس بن عمر بادل سوزناک
 کنون عزم ارم به شیرینیا
 بکن بیستی بریزید زمین
 و زانجا نیائی بروی بیچ
 و این هم از کمال غلو
 اگر من این امتناع را با
 چو تو ناداری بعز و نسب
 ولی ای امام زمان بیست
 که بر روی تو دشمنان میاید
 پس آن که خانه خویش از
 راکی گذارند قوم لعین
 بیعت نمون همه با این
 ندانی بریدند قوم جفا
 نفس بوجوبان این سخن
 با نذر بطور خود با صبر
 ندانی که قوم سر ایلیان
 چو از قتل فارغ شدند آن کیم
 باین جرم عیاشی خدای پاک

تو بی بیگان این روح بجز
 حدیث از زبان رسول خدا
 سروری نیاید بفر و هنر
 که جانم فدای قدم تو باد
 دلالت می کرد با صدیقین
 برای هدایت غضب میکنی
 شود جامه جسم من خاک چاک
 مانع شدی از سخنای پاک
 که باشم در آنجا بجز وقتا
 پس انگاه خانه خود نشین
 گمبانی ات تو باشد خدا
 نماید تکلیف بیعت بتو
 خطا کرده بشم بیان کن مرا
 سرفراز و دوران بجز حسب
 بوقتی صفائی زمانه همین
 بر آرد شمشیر با از نیام
 گوار جی از بلا با و کین
 که خانه خویش باشم کین
 ابا اگر نایم بقتل آورند
 سراپا کیمی رسول خدا
 بوعط و نضاح بقول سخن
 نه گشتند بر حکم نبوی مقرر
 بیستند چندان که بزبان
 بدستور سابق بلا ترس و بیم
 نغمه جویل بهر ملاک

گوای کنون سیدم این زمان
 بتحقیق ای سبط خیر البشر
 چون خدا گفتمینا تمام
 کلاست آن میکند همی
 بفرمود آندم امام امام
 بحق خدا و زهر دو جهان
 هنوز از حقوق تو ای امانا
 بیار در رو سو سبط رحل
 توقع که تو نیز همراه من
 بنزدیک جد خود ای محترم
 و گراندرین ملک باشی مقیم
 امام زمان سید مجرب
 پس این عمر گفت عاشا که تو
 چگونه کنی بیعت بریزید
 بر سیرم از گردش روزگار
 اگر نیست بطبع طبع شدید
 گفت آن زمان سید مجرب
 چون شب شوم از هیون کسان
 منم سبط خیر البشر و جان
 بیزد ز ولوک زمان
 چنین سجزه از کشتن نمود
 برقتند آخر دبار اسقرا
 که نهادند سپید از اینو
 کشاوند و گانها هر طرف
 بکن گمش این عمر این نکات

بسو گنند پروردگار جهان
 هر آنکس که بچیز حکم تو سر
 بخواند آستان آیتی کلام
 که از فوت خود خود خبر میدانی
 خدا با تو باشی گواه کلام
 پیش تو گریخ را نم چنان
 بتحقیق ناکرده باشم ادا
 بفرمود کای بن روح بول
 بکاشینه بیابی سخن
 که محفوظمانی ز دست ستم
 یقین آن که آن قوم زشت ستم
 حسین گفت یابن العمر
 بسوی آوری چشم و روح
 که هست ز ناکار و ز ولید
 با و اورا آید خزان بر بها
 که بیعت نمائی بدست یزید
 ندانی تو سبب است این العمر
 نماید ما را طلب بی گمان
 و لیکن نسبت منظرشان
 ز راه سرت بدل شادوان
 مرا آنم برانانه بخشیدند
 ز حکم خداوند رب البشر
 بگشتند بخوف از دست جور
 تو ندید هیچ شر اصف صفت
 در اوقات دعا و از صلوات

بصدق محمد شفیع البیاد
رسولی ذی ساد و شهنشیر
که بودی اگر اندرین کلمات
گران عهد پرورد یافتی
روایت کند راوی نیر و شمر
پس ایگاه این عزیزیک فر
بجی نام این ملک شگفت خا
تو دانی که این تو مشیت بودی
ناید غیب سوزان او
که شنیده ام از رسول مجید
کنده هر که از نصرت او کنار
که بچند اوقات ای شهریار
گرو نماید لطیفه تمام
که در شان او گفته است آنچه
شده من ز پیغمبر راست گو
فنا در درت پس از آن
امام زمان نائب ذوی جلال
گفت آن زمان سپید سر
ترپرد و گام خدایی سخن
بروز گرد این عباس باز
بفرمود آن شاه نیکو سیر
بگفت ابن عباس گامی شهریار
که ملک وسیع است شاه دین
و گرد و ستاران شیر خوار
بود هر چه در خاطر ای امکا

بر عوات خیرم بیاری بی
بفرمود او را بشیر و نذیر
عمر ابن خطاب از ذوی حیات
بی نصرتم زود بگشایسته
که فرزند عباس ابن عمر
زبان را کشاد از اوب بر بزر
که دارند با خاندانست نفا
نمودند صیت پرست یزید
به چندی نردن ز فرمان تو
بمیگفت ای شهریار زید
بروز قیامت شود عوار
ببهر و شبات و تحمل گذار
که مطلوبت یا بد از وی نظام
رسول خداوند بالا و است
ولا بارک الله و دستان او
حسین علی ابن عباس صحیح
کشاد از اوب صحف از قبل
خداوند است و رسول خدا
شهادت بود ظاهر از هر کس
بیام بنزدیک شاه حجاز
غزیت مصمم شده بر سفر
سفر نمودی اگر اختیار
چه بسیار دارد قلع حسین
بسی اندر آن ملک از دنیا
بر آن مدعا پس نهالی قیام

بان پاک پروردگار مجید
حسین گویت باز گویم حسین
بقتسی که کرد او صوت پند
ترا به که نصرت نهالی بر من
نمود مبرود و بصدق حسین
چنین گفت گامی بنسرتین
بصد استیاد این زودن
میاد که اقوام کایتم
بقتل آورندت گروه دشمن
حسین علی کان بود و سخا
صلح هست ای امام شهید
پنجیک در وقت ولی تمام
بفرمود اندم حسین شهید
گفت ابن عباس بن حسین
و گر هر چه فرموده بود از زبان
برفت ابن عباس شیرین
شد این آیت از فاقان
بخواب از نبی خود شنیدم
پرا حکم سازیم تدبیر
پرسید از وی ز راه فاق
نهادیم دل بر قضای خدا
بخط بسیار این نصیحت بر کن
قبیله ز همدان شفیع تو
در آن ملک است چون گبری
حسین آن زمان گفت از نظم

که از کاف زون کرد عالم
بود اعتقاد و مصلحت و غیر
رسول خدایه نذر ایگمان
و گرد روی چگونیم سخن
به بطحا ملاقات با شاه دین
تونی بسط پیغمبر ذوالجلال
نگهدار خود را از من تو مودن
بطبع زرو سیم و مال حرام
ترا با همه اهل بیت از ستم
شود کشته در دشت کربلا
نهالی تو بیت پرست یزید
نمودید بر صبه و شکنج قیام
چگونه کنم صیت بر زید
که تو راست فرموده ای بن
نمودند آنوقت کیک میان
مخصر شده اند امام تمام
که بر نش از اوگ باشد ضرر
مکالم خدا ز زنده خیال
چگونه کنم دفع تقدیر
مفرجه کردی بجزم عراف
در نیست پاره بغیر از ضنا
توبه کن سوی ملک مین
همه از دل جهان سرفرو
نرا هم کمن لشکر بر و دنیا
که ای ابن عباس نهالی

از آن وقت که پیغمبر از آنجا رفت

ترا بر چه باست گفتی بمن
 نصیحت درین غم ناید بجا
 بجزیری که رو سید هر سفر
 کنون هست در کردن این
 مسحوم کردی بدل آن سال
 مقدر شدت این چنین بخت
 بخاطر همین بود مرا صواب
 ولیکن بدل دارم ای شه
 پس آنچه آن شاه و خردیش
 بنسوان اطفال عالی زنا
 کیست مخلص و پنداران او
 گفتش که سید و سیر
 که بد عهد هستند این کوفیان
 که علم است در هر که رشیدم
 که سلطان ملک و او در فاش
 سوسوی کوفه تو هرگز کن
 با کجای وزارتی زین
 بتو باد سوگن ای خدا
 خدا نیکه جن ملک آفرید
 بر او خست علم امامت تو
 تبار عوس من این اصلی
 درین کار بر گزشتانی مکن
 که با نامه را بهر تو از زید
 رسید و کنون نامه تو بن
 بدیدم رسول خدا را بنواب

همی داشت مشفق خوشین
 و انیست هرگز درین استیا
 شنیدم من آنرا از جد و پدر
 ز نامه امورم برست و گر
 میبرد و خوشی اهل و عیال
 که باشد ایشان جبراه من
 به راه تو باشم اندر یکاب
 بگونه درون چون بگری
 جمع سادات حضرت امام حسین
 ز او ترتیب و اذن مجال
 و روانه شدن بکوفه و خبر رسیدن
 اول از شهادت سلم این عقیل
 وفای نباشد در افعال
 ز الزام محبت در اندیشه
 ز که نمودست عزم عراق
 بکه اقامت نمایی سخن
 کیکی نامه بگذاشت سوز
 که بر گز کردی ز که جدا
 ز قدرت زمین و فلک آفرید
 بیار است ملک کرامت
 نه اطلاق نورماند حله
 بزخم سزا نظر ابی مکن
 کنم حال ای شهریار شهید
 بضمه نش آگه شد مهبی
 نمودم ز احوال خود آفتاب

ولی عزم کوفه منم شدت
 وین عزم تیری با حکم منم
 تو کجای چندین کهن ای
 به گفت بن عباس کاشی
 بانما که عورت و طفل
 بگفت این عباس کاشی بن رسول
 ولی قاهر دست بر وقتنا
 همی ارم ای سیدی نیک
 جمع سادات حضرت امام حسین
 ز او ترتیب و اذن مجال
 و روانه شدن بکوفه و خبر رسیدن
 اول از شهادت سلم این عقیل
 بفرمود از وی حسین علی
 زوزم شمشادین به
 نوشتند بر لب بد و ماسا
 ابوالعون عبد اللهی نام
 رای مردم بنام پاک سول
 دل وستان نشو سجال جنگ
 فلک را به سیاره آراسته
 برین و در دنیا نمایی اگر
 خبر درست تا آنکه از اکت
 نگهد از خوراه بیت اشتر
 چنانچه بخواند آن سرفراز
 بدان که بر او بصیر راستی
 بقسم خداوند عالم پناه

دل اندرین راه منم شدت
 شود و ظاهرا اندر سفر و سیدم
 مرا علم حق است بر جمله چیز
 گر البته داری غریت چنین
 گذارم کجا هم سپارم کرا
 ضیای دل و نور چشم تو بل
 کنون میبرد سو شیرب مرا
 که شاید در انجا رسمش
 سیاحت یاران خوشان غم
 محال بی خوب ترتیب او
 هوادار و از جان شان او
 ترانیت رفتن بکوفه سزا
 امام زمان مایه مقبل
 خیرید درون فتا چون این
 فرستاده بودند پیغامها
 ز بعد ابطالب با و کار
 سر و دل و نفسی دیون
 کزین عزم با بجزم کردی
 زمین را نبوده تو پیراسته
 شود و مضطرب عالمی سیر
 بخت تو باشد ز نام خیار
 قدم راننده سوی قوم خرف
 بوالش نوشت از اتم خیر
 نباشد درین مدعا کاستی
 که پنهان شوم گریه بیت که

از انجا بر آرد بی ترس پاک
 کسانیکه گشتند انصار او
 بیوم شهر ذی الحج ششم سال
 قضا را همان روز این یار
 بیارست آن شاه عالی سیر
 بدست چش لشکر جنیان
 پیشتر رفیقان نیکو سیر
 به قلب اندرون سید بگرد
 بفرمان آن افضل کائنات
 زهر چار سوناله آه و غم
 بنظاره فوج نصرت تاب
 پی و دیدن شاه رفعت اثر
 بدینگونه گردید لشکر روان
 روان شد چو در بگذر عساکر
 چو پیش بقیاد بر شهر یار
 امام زمان گفت کاشی بجز
 ولی تنهایی همه کوفیان
 بنشود سلطان ملک فانی
 رسید آن زمان زینب حوزین
 دو اسپه اجل میرسد و هم
 خرومند آنست اندر جهان
 پس از چند منزل بر راه غم
 که بر عهده کاغذ از خامه
 همه کس آه و دست اندوب
 همان به که باشید یکدیگر

نماند البته ما را هلاک
 رفیق و شفیق مدد کار او
 ز بحر شهنشاه نیکو خیال
 شده بود در شهر کوفه قلیل
 صفت مسکین خویش بهر سفر
 بفرمان گذارش بسته میان
 همه نامدار و همه نامور
 روان در رکابش قضا و قدر
 روان دست بسته حیات ممت
 بگرد جهان شور و دوالم
 بر آمد بیام فلک آفتاب
 سیحاز نوحه بر آورد سر
 زمین فخر میکرد بر آسمان
 صفا گشت منزلگه لشکرش
 پیاده شد از مرکب آن نادر
 کنون حالت اهل کوفه کبر
 بود پیشک و شب باده شمنان
 سخن است گفتی ز اهل آن
 بگفت ای برادر بصیرت یار
 که رای بنده محکم به چشم
 که بر مرکب دل اندر سگیان
 چو در مرز لطن لرزیده غم
 نوشتت دست مسلمین نامه
 قدم ترا خواستگار ندوب
 نوشته شد این خط لطن ابر

پس دانگه امام صغار و کبار
 در گنج بر حلقه کس باز کرد
 امام زمان این شاه نجف
 ولی هست انجا روایت بسی
 سیاه ملائک بدست یمن
 به پیش اندر از روح پیغمبران
 ز بهر تشارش با شرف
 فراز سر شاه عالی جناب
 فلک همخان ملک همکاب
 همه در مصیبت همه در غوا
 زگر و سواران نصرت نشا
 ز رایات هر کوه کوه هوا
 امام زمان شاه عالیجناب
 فرزدت که بد شاه نامور
 دوید از ادب جناب حسین
 فرزدت بگفت ای امام زمان
 که دارنده اندر همه را بینج
 او دانش نموده بیامد امام
 من آواز هاتف شنیدم بگو
 بنفرمود سلطان عالی تبار
 که نفس او گد در مشرف است
 از انجا شهنشاه کون مویک
 رقم ساخت از اتفاق شما
 شد احوال ظالمین پاریان و غیر
 ز فضل خداوند ارض و سما

که بست بر حکم پروردگار
 ز دنیا و مرکب سواد کرد
 بلوفه روان شد ز بیت الشرف
 که سفتین گفت و عود سی
 که بسته بر حکم سلطان دین
 همه صفت زده آن صفت ازین
 گرفته همه جان خود را کف
 شد و چهرستان با این
 قندار و نه و نه و نه
 همه و تیانف همه در کجا
 مکنش شده دیده حوریا
 چمنزار شد بر این ارض و سما
 روان گشت منزل بمنزل
 همی آمد از کوفه در رکب ز
 بو سیدران در کاب حسین
 یقین دان که با است و لهما شین
 عدد و تو اموال دنیا و گنج
 چو مهر منور برت خیا م
 همه بنواذ این بیت از خوش
 پس از گریه ای خواهر گلها
 اگر بت بگانه در خورشید مست
 یکی نامه بگاشت بر کوفیان
 خبر داد از اشتیاق شما
 خدا مر شمارا دهد اجر خیر
 کنون میرسم در میان شما

پس آنگاه سلطان عالی نزار
 سرور از قمین از جناب شهید
 که همی نرا صد خیر العباد
 چو آگاه گردید آن بی حیا
 حسین لعین با گروه لیا
 چو قمیس مطهر در آنجا رسید
 پس این زیاد آن شقاوت تاب
 به اندام بفرموده آن لعین
 ز کوشک چو افتاد بر رو کجا
 که در سالین نامه از کربلا
 چو سلطان شکر ملک فاخته
 پرسید از وی شه بجزو بر
 از آنجا روان شد که نه بود
 پرسید کاین صاحب خیمه کیست
 ز که پس از حج بیت اکرم
 ز بر این قمین از کمان دور
 بنمود آندهم امام زمان
 و اگر تو امر و زیاری کنی
 شنید این سخن چون زبیر پاک
 چو دو با نخب تو آنجا شدم
 پس ز پیش شهزاده محبتی
 باشگر که شاه خیر العباد
 بر آن کس که در اول ارادت کند
 و گرسین از و بسو وطن
 بمراد فوجی ز اسلامیان

صحنه بقیس مطهر براد
 شتابان چو در قاصد سید
 ز شقند نامه بر این زیاد
 ز نوم شمشاه هر دو سرا
 همیشه شست و قاصد متقا
 ز راه بیابان می آرسید
 علیه العذاب و علیه العقاب
 گروه متمکار و سید ادون
 هماندم شد از غلظ ظالم ملک
 سوی کوفه بود از امام براد
 بزود نیمه در سطح ذات انوار
 تو از کوفیان خود چو چاری
 فرود آمد اندر مقام ورود
 ز میان او شمس است جانی
 سوی که نه میرفت آن شهر
 باید بنزد یک خیر العباد
 تو ای مرد و ای نصیر نشان
 بروز جزا شهر یاری کنی
 ز شادی بر افروخت روی تو
 ز مدت همین آرزو شدم
 بروان آمد آن جانم رویا
 نمود بر پا ز راه و داد
 تمنای ملک شهادت کند
 جدا کرده از من بجزه آن
 جنگ عدو بسته بودم پیش

گرفت از او بقمین نامه از
 قضا را بمراد فوجی کثیر
 که اینک حسین علی نیکو
 سر بر راهسار از بقیس کین
 امام زمان سبط خیر الورا
 حسین همیشه گرفت از عنای
 بقیس مطهر ز راه عناد
 بقیس مطهر برود آخستند
 بر این مدعا راوی پاکدین
 نوشتم در آنجا با جمال تمام
 سپاهش بذات الفراق رسید
 بشیرش گفت ای دو سرا
 در آن منزل آمد بلند پی
 بگفتند کاین مرد باز میافر
 ز راه محبت بعد احترام
 زمین ابو سید گفت از او
 همان به که با من بیج اوری
 در امر و زمازی سمنده جواد
 ز باش گهر ز رشید از زمان
 ز طایف لطیف امام زن
 حکم ز بر هدایت تاب
 ز بر و لا در شجاع زمان
 همان به که با من افاق شود
 کنون بشنوید ای عزیزان
 چو بزبون گفتار بستانم

از آنجا سوی کوفه تباد
 همی بود آنجا حسین غیر
 ز که سوی کوفه آورد
 بگردان کجای پیبران
 نبود آگه از کار آن حیا
 فرستاد و میش این زیاد
 بسی غلظت گفت و شتام
 ز بالای کوشک بختند
 تو سید ز نور الائمة چنین
 که نکو خواهد شد اندر مقام
 بشیر این فالت کوفه رسید
 که هرگز نیاید ز کوفی وفا
 یکی خیمه آنجا نصب کردید
 ز بر این قمین است عالی
 طلب داشت اورا نام امام
 که نفسی فدای ای امیر عرب
 ز راه محبت کنی یآوری
 بسند شینی بروز معاد
 بگفتا که ای سر راه من
 رسیدم بکام دل خوشین
 بکنند خیمه از آنجا شتاب
 با صاحب خود گفت کامی یون
 شنید شاه من موافق شود
 حدیثی وایت کنم بر شب
 بجنگ اندرون خود کفر

ز فضل خداوند رب العباد
 من اندویش کشاوم ز با
 چونید سبب نبی پاک ا
 همان که آن شوم و در
 چو کرد این دایت زیر شمع
 ز پیر و لاوردان این
 کنون میروم همه شهریار
 گویند یعنی که آن رفیق
 روایت نمایند بعضی چنین
 تو خواهی که باشی بجز وقت
 پس آن مردوزن دو با اتفاق
 ز انجا حسین علی شد و آن
 بناگاه شخصی ز کوفه رسید
 گفتا بسوگند پروردگار
 بر آن کشته باطل بسیار شد
 شب روز بودند در جستجو
 پس آن مرد از پیش شهزاده
 یکی دختری داشت این عقل
 امام زمان سرور نیک خو
 شکی در دل دختر آمد پدید
 چنین لطفها بینائی عجم
 تحمل نماید از زمان شاه را
 بود زینب و محزون باویت
 ز فریاد و افغان آوازم
 بر آورد سلطان عالی جناب

در انجا غیبت بسی رویه
 بگفت همه شاه گشتم بجان
 شهنشاهین فخر لولاک را
 رفاقت نماید بهر حساب
 شد آندم زیاران و خدیشان
 طلب ساخت آندم حق خویشین
 مگر جان خود را نمانم شار
 زنجش ادا داد آندم حق
 که آن آن براه شبات یقین
 همراه فرزند شاه نجف
 کمر بستند بهر رفیق
 رسیده بک شک شقوق زنا
 بنزد حسین علی آرسید
 بدیدم چشم خود امی شهریار
 تن پاک شان بر سر آرسید
 که پدرانمانند طفلان او
 رو مقصد خویشین گرفت
 بخوبی نیبود اورا عدل
 همید بسیار در رو او
 ز سینه کی آه غم بر کشید
 که باشد فراتر بحال تمیم
 بر آورد از در دول آه او
 منم باب تو دخترم خواهر
 دویند اولاد منم ز غم
 چو فراده از دیده پاک آه

پرسید سلمان که امی و پاک
 بفرمود سلمان آندم چنین
 که دار و توجه بجنگ قتال
 ازین خورم بیشک بی خطر
 بسی از رفیقان یاران او
 بدو گفت کما می ریغوار ما
 ز مالم حق خویشین را بگیر
 همراه همشیر با آب و تاب
 بدو گفت کما می مردودانه
 مرا نیز هست آرزو و سبب
 بی خدمت آل خیر البشر
 همین بعد آن شهریار عظیم
 شهنشاه دوران امام زمان
 که شد بانای عوده بیشک قلیل
 روانه نمودند قوم لب لب
 امام زمان شد ز غم سرگون
 بنییر از شهنشاه ارض و سما
 همی بود همراه اهل حرم
 بدست مبارک سرش می گرفت
 پس آندم گفت اشع محترم
 کنون میشود اینجستفید
 بفرمود کما می دختر این غم
 چو دختر شنید این سخن از شاه
 حمانه ز سر با بند رفتند
 ز قتل برادرش آب گشت

گرزین غنایم شدی حاکم
 که ای اهل اسلام با کفر
 سوی قوم اعدا کتبت با
 شوید آ زمان خرم شادتر
 از انجا بکوفه نهادند رو
 انیس و لارام و ولیدار ما
 بجل کن مرا امی فرشته نظیر
 بکوفه فرستاد با صد شتاب
 ولید و سرافراز و فرزانه
 که با ششم همراه اهل حرم
 نمودند هر دو قدمها ز سر
 نشسته در انجا چو در قسیم
 پیرسید از سو حالت کوفه
 شنیدم گشت این عقل
 سر پاک ایشان سوی شام
 بخواند آن زمان آیه رحمن
 نشد مطلع کن این ماجرا
 بیاید بنزد امام م
 گوی از کرم برش میگرفت
 تو امروز با من ز راه کرم
 مگر گشت مسلم بکوفه شهید
 سیار و بیل هیچ اندوه غم
 بر آورد فریاد و اسلماه
 فرودش مصیبت با سنا
 تفکر بسی کرد و بیای گشت

بعد از وقت نوبی ز انصار او
 عزیمت سوگنده فوجی ساخت
 ناولاد آن مسلم نامور
 کسار پس از مسلم نایار
 و گزید بعد حرمش و پیش
 که قاصد ز پیش عسکر سیاه
 که شد گشته مسلم بیخ تم
 به اردوی شاهنشاه ببرد
 از انجام لشکر که شهر بار
 سر پرده دید و نیزه پیا
 بر سپه سلطان عالیقدر
 جوانی دلیرت و نیکو سیر
 بفرمود سلطان یوم المعاد
 روان گشت حجلج با سواد
 گفتش طلب بکنید بهر آن
 عبیدالملک گفت کانی بان
 سواد که آید درین سلوم
 که برشته اند اهل کوفه تا
 ز کوفه برون آمد مشک
 کلامش چون حجلج در گوش کرد
 بیخاست سلطان با کبره
 شنانید در جانشایسته
 حسین علی شهریار عباد
 که بجز انصار و یار توایم
 که ما هر چه با توایری کنیم

که بودند بسیار غمخوار او
 خان اسو که معطوف ساخت
 که بودند همراه اندر سفر
 نیاید کنون زندگانی بکار
 بنوشیم آب شهادت ز شوق
 رسانید مکتوب از زوشاه
 و گریانی پیوده عالی بهم
 شیعی گرفت زمان لعل خنجر
 جدلی نمودند پس اختیار
 بیاوینده صارم خوشنما
 کدام است این مرد باریز
 بود در حبس مراد را پدر
 بجلج مشق جعفری نژاد
 رسانید پیغام عالی جناب
 که همراه باشی بصدق
 ز کوفه برون آمد بهر آن
 شو گشته از دست اهل کوفه
 ز خدمت حضرت علیه السلام
 که از من نیاید زهر و دوی
 همه گفتهارا فراموش کرد
 قدم رنج فرمود در پیش او
 ادب کرد و چنانکه بایسته
 بفرمود گامی مرد کوفی نژاد
 ز درخواه و دم دوستار تو
 بصدق و یقین جان کنیم

نمودند از شاهین منید با
 که در کوفه هرگز دوگارتست
 گفتند گامی سید زینب
 بکوفه رویم ای امام نام
 از آن منزل صعبا شایسته
 نوشته در بودگان کوفیان
 ز نامه یقین شد شاه شهید
 ای از رفیقان پر خاشخو
 چو شد فوج آن شهر بار
 بر او بسته سندی چو شیر
 جوانی که او بود در آن
 ز اعیان کوفه است با عشق
 بر پیش آن مرد شیرین سخن
 عبیدالملک گفت شاه غوغا
 بدفع عدوی سازی اگر
 که سلطان دوران امام انام
 ز اغوای آن زمره باطلان
 که بسته اند از کمال عناد
 نه یارای نصرت نه طاقت بزنگ
 بیاید پیش امام انام
 عبیدالملک آن مایه عوج و جابه
 که نسبت در خدمت شهر بار
 رفیسان کوفه بن نامسا
 قدم رنج فرما بجلجی تمام
 کنون آن همه زمره بیوفای

بداوند بسیار سوگند با
 ترا هیچ کس یار و غمخوارت
 امام جهان سبط خیر الو
 بگیرم از کوفیان این مقام
 روان گشت و اندر زباله
 نمودند کرد و وفا آنجان
 که مسلم بعد شهادت رسید
 که از اطراف بودند همراه او
 بقصری المقاتیل مقیم
 نشسته بخیمه جوانی دلیر
 گفتا عبیدالملک است آن جوان
 بقوت چو رستم شکست پیام
 بیاد مراد را نیزه دیک من
 برای چه ما را نماید طلب
 بیانی ثواب از خدا بیشتر
 حسین علی شاه عالی مقام
 سواد که باشیم در قاتلان
 بهمه راه افواج این نژاد
 زهر و دین باشد مرا هیچ غم
 بیان ساخت احوال را تمام
 بیخاست از بهر پیغمبر شاه
 با ستاد چون بنده فرمان گذار
 نوشته دادند پیغامها
 بکوفه بیانی امام انام
 بدون رفته اند از مقام حجاب

ز راه پستی رو بر تاختند
 کنی هر چه از خیر و شر بر تو
 اجابت کنی که بصدق بگویند
 صید آمدند مگفت از او
 همیشه در شهادت و حقین بود
 نباشد که ای شهنشاه دین
 بودن غالب من بخین
 مرا ای شهنشاه علم و وقار
 زاپسی عقالی است کمال
 به تذقیبت مانند شیر بیان
 همین دارم امید این رسول
 ترا چون هواوار میداشتم
 بر آنکس که جان در او زین
 با خاست پس سید زهنون
 عنان غوغیت کجوفه کشید
 بناگاه بیدار از خواب شد
 تو هستی جگر گوشه مصطفی
 چرا اشک میریزی بی لک
 بفرمود سلطان عالی جناب
 بیگفت آن شاه عالی قدر
 شامی بنامید بر مرگ نه نش
 چو بیدار شدم ز روی دود
 پس انگاه پور حسین علی
 پس از نعت گفت ای شاه
 علی اکبر آمد مگفت بخین

سوی دشت ضلال شایسته
 در انباشت مناقب شوی
 ثوابت بود تا بر وز پسین
 یقین با هم ای شهریار عز
 مشروبات کامل نصیبش بود
 در آن شهر بار و رفیق و معین
 که مطلوب خواستی ای شاهین
 ز بهر ای خویش معذور بود
 ز تیر کماندار هم تیرتر
 بود مخته نام آن مادیان
 مران هر دو تخته عالی قبول
 از آن روحوت طلبیستم
 اگر چند بار و گهر همچو پیش
 از انجا بیاید خیمت رون
 بروزی که در غلبه رسید
 دو چشم مبارک پر از آب شد
 توفی نور چشمان شیر خدا
 که چشم تو از دور در میان مباد
 بدیدم رسول خدا را بخواب
 باز و خولای رسید آسیر
 قد خدا نهادید خود پیشین
 ترا شک نبی گریم رویداد
 علی اکبر آن روح بی
 که با بر خستیم یا غیر ما
 نباشد با پاک پس بعد ازین

تو سیدانی ای بنده کردگار
 من امر و سخنانت مرا
 تا ایم شکر تو روز قیام
 هر آنکس که سازد زناقت
 ولی کو فیان است با تو عباد
 بهر اوست از چند کس پیش
 شوم یک کس ای شهریار من
 ولی ماویان است در ملک کن
 پس هر دو ندو که انداختم
 و گریست شمشیر ضارم بدم
 بفرمود پس شاه عالی فرج
 چو کردنی ز من زناقت کن
 مرا حاجتی نیست از مال او
 روایت کند راوی بر من
 سر خود زانوی و خسته ندان
 بگفت آن زمانم کلمه شوم غم
 سپهر کرامات را اختیسه
 ترا شک تو جانم خوش آنست
 که از چشم خود اشک افشان
 سواری بدیدم که در پیش من
 بدانیه تحقیق ای نوی حیات
 از آن گزیه شهریار امم
 از آن مجمع خاص بر خاست
 حینشش لفظ موکالین روشن
 اگر مرگ آمد مرا یا که من

درین از دنیا می بی غیب
 بی نصرت خویشتن درین
 به پیش محمد رسول امام
 بر روز قیامت شود سخن
 گرفتند در پیش راه فدای
 قدمهای پستی از آن پیش
 چه آید ترا پس با روی من
 بخوبی بود چون خزال
 بجلدی از آن پیشتر هم
 نباشد چنین تیغ و دودم
 مرا نیست انحال تو ای قیام
 مرا اسپ شمشیر ناید بکار
 چه کار آید مهال اقبال
 کزان منزل آن شهریار
 بخواب اندر آمد امام عباد
 که ای گوید روح فضل و کرم
 خدای دل نیست به غیر یک
 دل بگرد و در خوش آنست
 ز زکس کلابی کل سفیانه
 ستاده بی گفت در خویشتن
 بر اثر شامی مستلذمات
 بر آمد خروشی زابل حرم
 زبان را بجهت آراسته
 که با خستیم و حق با آن
 فداوم سو مرگ از خویشتن

لباس حیات است بر مستک
 که این نوجوان پاکدین پاک
 ز لشکر فرزند شاه زمان
 بهر جا که خواهد رو آورد
 کسانیکه از فوج شاه بدی
 برقتد چون آن گروه لیل
 بگوش آید بدین سخن لید
 مجال است اکنون که بچین
 جهان را توفی باوی و پیشوا
 بروز قیامت شود شمسار
 پیش تو شمشیر باز می کشیم
 روایت کند راوی پاکزاد
 چو با جلیله و کمر سالوس بود
 که چون بن حیدر بن عرونا
 تو باید که راجی زودتر
 در وقت جاسوس این زیاد
 روان بگفته بعد هشتم
 ز جاسوس شنید چون سخن
 روان ساختش با بزرگان
 بهر جا که ای مایه پردل
 بر قسم به هر نوع ای بولون
 ز بهر همت شاه کون مکان
 از اینجا روان شد امامان
 امام زمانه فرزند خاندان
 روان ساخته هر طرف لشکر

اساس ملک است خود پاندا
 چه گوید سخن کامل و مستقل
 که بجلید از من شما مردمان
 مرا با خداوند من بسپرد
 نبودند ثابت قدم بروفا
 ز انصاری ماندند جمعی قلیل
 که خوششان یافت از من گزید
 بهر جا که خواهد اینجا روید
 فدای قدمت بود جان ما
 بحق خداوند پروردگار
 که در آخرت سرخازی کنیم

ز قول علی اکبر اهل حرم
 از اینجا شنیده و آن شد بر
 شمار است دستور می کن
 مرا این کوفیان از زکریا
 غبار تفاوت بدل داشتند
 بفرمود آمدم امام زمان
 ولیکن شمار نمودم صحاف
 بگفتند آن حق گذاران حسین
 چرا آنکس که امروز از کوفین
 با خود جان به که تا ندیم
 بگریه درآمد در آمد امام

خبر رسانیدن جاسوس با این زیاد
 از کوفه حضرت امام حسین
 تعیین ساختن این زیاد
 جمعیت بسیار بهر گرفتن
 راه آن شاه همت شاه

باید بگفته خبر باز داد
 شده شاتر و روز از زمان
 چو انسی به پیچید بر خوشین
 زوار الاماره سوی شهرها
 ملاقی شوی با حسین علی
 بیاری سوگفته اش بگمان
 ره با دیده برگرفت آن زن
 سوی کوفه با عوت و احترام
 از و کرد احوال کوفه سوال
 شد غنیمت و ستم بگیری

فناوند در گریه از راه خود
 رسید و چون گفتند ای حسین
 که ای یاوران سعادت ما
 نمودند پس بیوفای زمین
 رفاقت از آن شاه بگفتند
 که ای دوستان سعادت نشان
 غمان غمیت کنید فغان
 توفی شهریار زمان زمین
 بگرداند از تو رخ خوشین
 سرخوش در رهت افکنیم
 دعا کرد در شان ایشان تمام
 که این زیاد آن سگ بنجام
 بگفته فرستاده جاسوس بود
 ره آنکه بگفته شود در حجاب
 رسانی بجلیدی مرا خود خبر
 فلان روز از کوفه گشته جدا
 بود بیشک آن شهریاران
 طلب کرد پس حرا و زین
 شب زور کار بسیار است
 همه فکر و تدبیر بر هم شود
 سوی شهریار جهان کشیدند
 که باید براه اندرون شاه را
 جوانی بنی عکرمه سکن
 پی بستت ای امام جان
 برای تو بس که شد استقامت

همان بگزین او برکش گام
 نمی آید از اهل کوفت و فافا
 کسانیکه بروست ابن عقل
 حسین علی شهریار جنود
 بروزی که شد و هر طس مشغول
 همیوز راهی شده ره نما
 که هر یک گشته بدکارش
 شدند آن همه از صغار و کبار
 پرسید آنم امام انام
 بفرمود کای حرا و او دین
 حسین علی اسپا پیش راند
 بگفتا که ابن زیاد حسین
 به راه تو باشم ای شهریار
 بفرمود از هر که ای رزمنا
 چنین گفت حرای امام الورا
 که هستی تو سلطان عالی نشان
 امامت نمود این شاه تخت
 کی خطبه خواند پس روبرو
 که ای معشر مسلمین بخند
 نشان محبت برافراختید
 توجه کن سوی امی امام
 بر آن عهد من آدم این نظر
 نمانید تجدید عهد و توفیق
 اگر از اطاعت پشیمان شوید
 چنین گفت حرای شده ناموس

سوی مکه یاسوی شیر بخرام
 کز ایشان ندیدم بفر ازوغا
 نمودند بیت بلا قال قیل
 جزاک الله گفت و خست
 بیسو و آنم امام انام
 چو خورشید آمد بوسط لهما
 در آن دشت دطلال سپان
 هماندم بر اسپان خود باسوا
 که سالار این فوج باشکد
 فقام علینا امام حسین
 جوالش چو شنید لاسول خود
 مرا خود فرستاد از بهرین
 رسانم ترا تا به کوفه دیار
 فرود امی با قوم خود کن نماز
 تو در پیشم در عبادت سرا
 امام زمان پیشوای جهان
 نمازی ادا کر با صد شرف
 که چشم خرد ماند حیران از او
 ازین حیلکه کرد سالوس شرف
 مرا سوی خود با طلبید
 مشرف بکن مرزبانان
 بهمراهی ز اهل شرف
 گذارید این کز فوسق و فسق
 برون بل اسلام ایمان
 کزین نامها من بیارم خیر

چرا سو آن کاوان میری
 بر ایشان مرا اعتمادی نه
 بجنگ تو همراه فوج عراق
 از آن پس روان گشت عالیجناب
 سپاه سپه دار عالیقدر
 نظر کرد چون شاه شکر پناه
 چو دیدند از دور فوج حسین
 بر راه اندرون پس کشید نصرت
 پیش آمدش حرای بنزید
 بگفتا که ای شهریار ز من
 وزان پس بفرمود کای سیاهال
 که تا جانب کوفه را سپی سوی
 زبان را امام از سخن در کشید
 که من هم همراه اقوام خویش
 که تا هر دو لشکر کی تو نماز
 دعا کرد و در شان او شاهان
 پس انگاه آن پیشوای ده
 پس از حمد و نعت خدا و رسول
 نوشتید کتب بار بار به من
 که لغو ندارم کسی پیشوا
 اگر رویارم تائی مقام
 اگر بروا شوق خود را بخند
 که تا از خوشی در دیار شما
 عمان باز پس برکت زمین
 که امین گمانند ز انصار تو

گر سوی تیغ و شان میرو
 خدا شاهد است استقامتی نه
 نمودند با فوج شه القاباق
 سوی کوفه منزل منزل
 رزان گشت انجا بزرگ
 زود آمده دید انجا سپاه
 مر آن رفعت و جاه و جین
 گرفته همه تیر بار اکنت
 بیان ساخت نامم نسبت
 بجنگ شما آدم بی سخن
 ازین آمدن خود پنداری
 سازم رها تا در سوروی
 که وقت عبادت پیشین
 عبادت نمایم بد لهای پیش
 گزافند از راه صدق نیاید
 فرود آمد از اسب و بر زمین
 با ستاد بر تیغ تکیه زد
 زبان بر کشاد این و قیل
 طلبیدم سوی خورشید
 که با وی نمایم بدل اقتدا
 بگیرد همه کار ما انتظام
 کلام مستم کیش را ناخند
 قدم را انم بر قرار شما
 بهر جا که خواهم روم بخیط
 نوشتند نامه بد بار تو

بمیدان عهد اسپهان خند
 بگفت آن زمان شاه عالی
 و هم مرا خود از ایشان نشان
 طلب کرد پس نامم را امام
 بران قوم گشته زید جوان
 امام زمان شاه عالیقدر
 بناگاه اشتر سواری شد
 نوشته و رو بود کاهیلون
 نباشد بجای آب و گیاه
 چنین گفت کاین بزرگ بزرگ
 مرا حیرت اندرین کار هست
 و گر جنگ با تو نایم قبول
 پس انگاه پنهان فرج و یار
 اگر تو بنید چشم غنا
 همیگفت هر یک نفسی
 مرا حیرتی بود در حسیله
 پس انگاه پنهان از آن
 سوی کوفه فرود او هر دو سپاه
 فرود آمدن نیست اینجام را
 تا نایم فرموده ات را قبول
 پرتگویی سوار می شوی پیش
 پس از جستجو باز کردم ز راه
 امام زمان سید و دهر
 دو لشکر روان گشت با یکدیگر
 سپاه شهنشاه عالیقدر

ترا سوی خود با طلب یافتند
 حسین علی شهریار عرب
 فلان فلان فلان و فلان
 بخواند آن زمان بر خاطر علم
 ز سزا قدم آب خجالت روان
 پیا خاست بهر سزا زدگر
 همانوقت نزدیک حرد رسید
 بهر جا که نامه رسد بگمان
 فرود آرز شهنشاه را با سپاه
 فرود مایه عصر این زیاد
 تخلص درین کار بسیار است
 همی شرم دارم ز زور و سول
 بگفت از حسین علی بن نبی
 بر روز گردیده اش کند بان
 بگوشم لم فاوخل الخالدین
 که ما خود داریم بر زرم شاه
 چنین گفت حراز شهنشاه
 روان شود خود ازین جایگاه
 که اهل حرم بست همراه ما
 پس آندم ز ما دو سزای سول
 از انجا بر سو که خواهی برو
 سوی کوفه رو آورم با سپاه
 بفرمود اندر حق او دعای
 چون گشت از شب و بگفت
 از دشان فرود آمده دورتر

کنون از موافق برگشته اند
 کزان زمره بزرگ و ز شهنشاه
 بگفتند آن زمره حلیه گر
 جماعتی از ان مرد کینه کیش
 زبان بسته گشتند همچون چهل
 بهمه اهل عراق و حجاز
 بیاورد مکتوب این زیاد
 حسین علی را بهما بخابد ار
 چون نامه بخواند آن یاجی ترا
 ندانم که با تو چه دار و عناد
 اگر از سه حکم او بگذرم
 بدنیای بی اعتباری شود
 که تیغ آر کشد در جناب سعید
 درین ره که می آید با امام
 همیاد و ما را درین ره بگذر
 چه باعث که از هر طرف بی
 بنحاطر صلاح اینچنین آیدم
 بجاییکه لشکر نماید نزول
 بنحاطر چنین آیدم بی خطر
 چون فرج من آید ز قیظه بخواب
 چه معلوم سازم بر روز این خبر
 تو همراه اطفال و اهل حرم
 و ز انجا روان گشت بهر سپاه
 شبان بمنزل فرود آمدند
 بیا سو د از راه چون فرج حرم

بدل تخم انکار گشته اند
 بسی مردمانند همراه تو
 کزان تا ما نیست از خبر
 نمودند سه با زانو خویش
 بماندند مانند خرو و روجل
 او اگر در پس با جماعت نما
 بحر زید ال ریاحی بداد
 قدم را سوی کوفه هرگز میآید
 هماندم بدست شهنشاه و آ
 که هرگز نخواهد بغیر از فر
 از ان سخت ظالم خوف اندک
 بر روز جزا شمر ساری شود
 بریده شود دست جز زید
 زهر سنگ و لانی میم کلام
 بشارت بخت کلفت و شجر
 رسد مژده خلد و در گوش
 که اعمال این اینم آیدم
 بنفرا می آید این روح تبول
 که آیدم فرود از شهادت
 بر فتن همان به که ساز می
 نجس نایم درین شت و
 بهر جا که خواهی روی میم
 گرفتند پس جانب کوفه راه
 سر برده و خمیه بار از
 بپنهان شان خواب گردید

برفتند و خواب غفلت گری
 شبی بود بسیار تاریک تر
 سمند شمشاد خنده فر
 بهیبت بر سپید سلطان
 در گاربه فرمود سبط رسول
 که معروف و خاص در مقام
 درین وقت از دست جور و جفا
 بگفت ای پسر این چه باشد
 که همراه عدت و ریختن نسب
 رسیدیم ناگاه در کر بلا
 خواب اندرون زمانی فرستاد
 بر سپید از وی حسن مجتهد
 سینم فداوه در آن جو غم
 پس اندم بفرمود ازین بیان
 بفرستم که ای شاه عالی مقام
 ازین جو افسه جمله خویش و تن
 که شتران نشانند و خیمه زند
 پس ناگاه آن افتخار خویش
 رسیده چو پایی مبارک بنجاک
 شده خاک را آن زمان بنگ
 بر آمد غباری زردی زین
 کزین بادید رود و خوف تویم
 پس از شهر بانو ز راه کرم
 درین وقت از دست تویم
 نباید که موهای سر بر کنی

نمادند بر سبزه خواب هم
 نمی آمدی راه اندر نظر
 با ستاد ناگه در آن شت و
 ز اقوام خود کاین باشد
 امام زمان نقد گنج قبول
 مرا این مرز را کر بلا نام هست
 شود ریخته خون آل عباس
 طرازی چرا این چنین نقش فلان
 علی ولی شهر یار عوب
 فرود آمد آن شاه هر دو
 ششم بیابین آن سرفرا
 چه شد مرز ای امام الورا
 همی دست و پای تیر و سیم
 که ای مایه سوت و احترام
 نایم شکیب و صبر و ثبات
 شدند از کلام الم شکیب

رسیدن حضرت امام حسین علیه السلام
 داشت کر بلا و استاده شدن اسب
 حضرت امام و رسیدن نام آن مقام
 و خیمه با کرون و فرود آمدن

که پرگوشه کیسوی شاه دین
 بد لها فداوه است هولی عظیم
 بگفت این چنین سپید محترم
 شهیدم چو مینی بکر بلا
 نشاید طپاچه که بر روزی

شهنشاه برخواست با هم
 بناگاه دشت الم شد بد
 همیزد بر و تا زیانه امام
 یکی گفت کاشی شاه عالم مقام
 که شاید بود نام او دیگری
 بفرمود سلطان ارض و سما
 علی اکبر آن مایه پر ولی
 بفرمود کای در درج هنر
 بجنگ ششم نکبت نشان
 نهاد آن زمان کمال محن
 بناگاه بیدار از خواب شد
 بگفتا که دیدم خواب بفرمود
 ز خوشیشان و انصار اوج
 ترا این چنین بود بحال اگر
 بفرمود اندم امام کبار
 چنین گفت پس بید و سوار

بگفت ام کلثوم ز راه محن
 حسین علی فنیج علم وجود
 تو ای منس حال غمخوار من
 ز دست شکاره تیغ کینه
 زیاد غم و درد وین جو عنا

بگفت ام کلثوم ز راه محن
 حسین علی فنیج علم وجود
 تو ای منس حال غمخوار من
 ز دست شکاره تیغ کینه
 زیاد غم و درد وین جو عنا

در آن بادیه شد بر آرد
 سفیدی صبح قیامت و سپ
 از آن بادیه بنیشت کجا
 مرا این مرز را ماریه است نام
 یکی گفت آرمی از آن لشکری
 که هست این من این فر کربلا
 بیاید به پیش حسین علی
 نمایم دل و نور چشم بد
 زمانی که شد سو حقیقین با دین
 سرخوش را در کنار حسن
 و چشم مبارک را از آب شد
 روان است در دست و پا جو
 و او را نمید و فریاد کس
 چه خواهی نمود ای گرامی
 بزایم شکیب بود و بشمار
 حسین علی ابن مشیر خدا
 دل ز راحت زندگی بر کنند
 همانجا فرود آمد از است
 ز وحشت شده کر بلا سینه کجا
 دل وحشی و طیر آمد به و رو
 عجب حالتی رویداده بن
 بخواهرت سی فراوان نمود
 گرامی دلارام و دلدار کن
 ز خونم شود سرخ رو زمین
 نسا ز می چو گل پیرین آبا

برینه نسا می سرود و خوشتر
 از سوز کلام امام ام
 چه بیزیت پرده شد و نگاه
 بقوم و دشمنان و در غم گریست
 ز حکم شاه قوم شتاب
 که فرزند و زمانه حسین
 پس از حمد و نعت رسول خدا
 روانه شد مری کلام شمس
 ترا خود ز انصار پنداشتم
 چون توفیق حق باشدت را بهر
 که تکسیر عمد از شما دورست
 جدا گشت قیس از جناب امام
 بسته بویس ابن زیاد
 بر سپیدش ابن زیاد از غضب
 جواش حسین داد قیس دلیر
 که شیران میدان شکار و نید
 پس انگاه نامه بر آورد زود
 تو این نامه را بر که آورده
 بر آورد آواز مانند شیر
 مر این نامه است از امام زمان
 که اظهار از شهنشاه دین
 خردشید و جوشید آن بنده
 یکی آنکه اظهار کن نام آن
 حلی ولی مومنان امام
 حسین گفت پس بنویسید

پیشانی کین شب بلبین خوش
 بر آمد خروشی ز اهل حرم
 که از جمله کس بر دمبر و قرار
 که خواهد شد اخیال پس چار
 نمودند خیمه بر آب زرات
 یکی نامه نگاشت بازین
 که ای مخزن اتحاد و ولا
 رسیدیم کنون در مقام شما
 ازان روز نامه نگاشتیم
 بجای بیاسوی من بجز
 و توفیق شما هیچ منظور نیست
 روان شد سو کوفه با احترام
 گرفتار گردید آن پاکزاد
 کجا آمدی آحجازی نسب
 که از پیش شیر آمدیم بچو شیر
 بزرگان دین جان را روید
 به پیش اندر ش پاره پاره
 که ولهای ما را بیازوده
 جواش حسین داد مرد دلیر
 بیاورده ام بهر انصار آن
 بود پس خطای عظیم امی
 بر آورد فرمود گفت انعام
 که آورده نامه اش بگمان
 و گر هر دو سبطین خیر اللهم
 که بر شکل دیگر بستم کمر

نه اندر دینه خراشی نه رو
 بگفتند هر یک خورد و کلان
 چه دانست از نفس عشرت
 شود بر شما بالیقین ظلم و جبر
 نوید ز غم کاشفی پاکدین
 سوی بیخ اتحاد و داد
 چو اندوستی نامه نگاشته
 به راه یک چند اهل ولا
 همان به که امداد و یاری کنی
 و فاگر نمانی شوی محترم
 پس آن نامه را شهر بار عباد
 چو شد داخل کوفه با عز و شان
 مر اورا برود آن قوم کمین
 نهایت دلیر و قدیم آمدی
 میانجی منم از امام زمان
 بعلم و سخاوت با خلاق چون
 در آمد به شوم اندر این زیاد
 ز پرسیدیم چون شد غضب
 که این زیادوی زیادت بد
 دیدیم من این نامه ای شهنشاه
 شنید این سخن چون با جان
 اگر زندگی با دیت یا دوار
 و گر آنکه از راه صدق بوشین
 زید بعین راستا لبش نمای
 چو اظهار راز بزرگان حطاست

که باشد خنات ز اعدا او
 ازان سید و سرور اهل حرم
 که بر سینه ما غریبان نمی
 بگیرد و در پیش خود راه
 نه نور اللامه روایت حسین
 سلیمان مخرای زاده
 و از خود که طلب داشته
 رسیدیم در منزل کربلا
 بی دین حق جان نثاری کنی
 و گر بیوفائی کنی خود چه کنم
 بقیس مظهر مدد از و داد
 بناگاه از گردش آسمان
 نیز و یک ابن یاقین
 که بی ترس بخوف تویم آمدی
 حسین علی قبله و جهان
 نیامد کسی همچو او در وجود
 بدو گفت از راه ظلم و فساد
 دریدی چرا نامه ای سبب
 منم قیس که تو دارم خطر
 که تا از ظاهر نگر و دست
 به چید پر خویش مانند مار
 یکی از و چیزی بکن اختیار
 بنبر گوشت سلطان دین
 سخن با باوصاف او بر فرزند
 بعد از سعادت قرین جفاست

بسیار طلبه از خاص و عام
خلایق شد جمع از حد فزون
سرافزون پس بازین
چو فایغ شد از حد پروردگار
فرستاد صلوة بر مصطفی
امام زبانه حسین علی
که هست او احق از زید لعین
که در بلا آن امام حبیب
خوشحال آنکس اهل ولا
پس آنکه با ستاد پس لیر
بدانیدای قوم کم کرده راه
تو گوئی می حق در آمد بوش
نجد ام گفت آن سگ نابکار
بکوشک بروند قوم لعین
شنید این خبر چون امام الورا
چو حال شنید شاه نگرستند
ولیکن جو این زیاد این شنید
یکی نامه بنگاشت با کرام
سقم بود روی بصد مگرفتن
چنین هست مرقوم از خاص
نه هرگز خوری سیر بطعام
ز بیعت ابا کرنا بد حسین
کنون که شنید شاه روزین
وگر سر به پیچی ز گفتار من
بفرمودند هم انام زمان

که تا کار خود را نمایم تمام
نهادند منبر بصحن اندرون
بر آمد منبر چو طادس ز
بست نبی گشت گوهر فشا
بر اولاد اطهار آل عبا
وصی علی در روح پیله
تخت خلافت بصدیق توین
رسیدت با مردمان قلیل
که رو آورد جانب کر بلا
خروشید از زندگی گشته
بیارید سوی شهنشه پناه
ز اقوام کوفه بر آمد خروش
مر این پس راجله در شرم
شمیش نمودند از تیغ گوی
که مقتول گردید پس از جفا
شنیدن این زیاد بد نهاد و رود حضرت امام
حسین علیه السلام به کر بلا و نوشتن نامه
بجناب امام حسین علیه السلام
که ای شهریار زمین زمین
ز راه نگبر در آن نامه
نخسی به بستر آبرام تمام
بری سرش را بلا زین حسین
نصیحت ترا می کنم این چنین
کم بند بر جنگ و سکار من
که بد حال آنکس و دیگران

بر آیم منبر من ای ز شتموی
بمسجد نهادند چون منبرش
زبان را بمنبر سخن ساز کرد
وزان پس گهر زین شد در سخن
پس آنگاه گفت ای گروه ظلام
فرستاد ما را که تلک کوفیان
همان به که آمد او و یاری
چه بسیار هستند اعدای او
تمیز شد از ابتلا سخن
بجوشید گفت اگر عیب
زید لعین سخت بد کار بست
به این زیاد این خبر چون
دو دیدند خدام او بر پیش
سر واکش از تن جدا ساختند
بسی در فرمود و گرفتار
بیامد ز پیش شه شامیان
در آمدم که یابی خبر از امام
گیری از وضعیت از بهر ما
جلدی سرش از تنی بشام
که نوبت بآل امیه رسید
چو خواند کتبه اشاهان
که بر قهر خالق کند اختیار

بگویم تا هر چه در اتم بروی
شستند مردم کبر و رش
شامی خداوند آواز کرد
بسیح علی حسین و حسن
رسولم ز سوی امام انام
و بنده این ولایت بخدمت
به پیش اندرش جان شاکر
ببازد چشمی بر اندازی او
رفاقت کند با امام زمان
که لعنت بر این یاد و زیاده
ز کار روز او و شمار بست
زبان ابقتار بد بر کشید
فرود آوردند از منبرش
تمش را از گوشک بنید خشن
دعا کرد و دشان او میشا
رفیقان هم از درد گرفتند
که در کر بلا ابن حیدر رسید
فرستاده آنرا به پیش امام
یکی نامه از بهر من این زمان
که فرمود نزدیک کوفه مقام
نسازی و رنگ اندرین عا
که کارم از ان کار گیر نظام
همان به که بیعت کنی بر زید
بجهدت از دست خدیوی من
رضای جانم برای وفا

برید صید السدان زیاد
 ز حکم خداوند پروردگار
 بیان کرد احوال را سب
 که بند و کمرای جنگ حسین
 مگر گفت این سخن ایسی
 بیگنا که مشنوم از چار سو
 بپوشیدم اوئی دست فرزند
 بر آه چون لفظ نعم بر لبش
 گفت آن زمان بر تو منت
 و لیکن بشیر طلیکه بی ریش
 طالق شوی با امام زمان
 و گرسر بچید ز فرمان تو
 تدبر درین کار باید نخست
 که مشورت با رفیقان خویش
 پوشید پس خلعت آن نابکار
 بیاید چو در خانه آن بی شهر
 بگفتا خدا راست حمد و سپاس
 آن وقت که وقت بهار آمدست
 در خلعت واسط مشوری
 چو پوچین این سخن شنید
 ندانی که سودا بجای است
 حسین علی سبط خیر الوارست
 تو بر روزای ناکس ز شیخ
 ازین مجلس بدتر روز حساب
 اجابت نمود او سخن از تو

بوابی طلب کرد با صد عمامه
 مر او را غذای بود و شیار
 خنثی شد زیاد بر آن بی شهر
 شتابی کند بر درنگ حسین
 اجابت نکرد از ندیمان
 که داری حکومت بر منی از تو
 نویسم بنام تو مشور می
 پیششید پس خلعت و موش
 سپه داری لشکرت میدهم
 به بندی کمر ای جنگ حسین
 حسین علی بنید و جهان
 سرش ابر بار رفیقان او
 بغیر از تفکر نباشد دست
 با ولاد و خویشان و انجمنش
 بهما وقت شد بر تکار و سوار
 طاقات کردند هر دو سپر
 که بخشید این نعمت بقیال
 نهال مرادم با بار آمدست
 بمن دادای پور فرزند
 بحیرت ز دل آه را بر شید
 مگر گوش هوشت نه حق غافل
 جگر گوشه احمد مصطفی است
 کمر راستی بر اولاد او
 به پیش سپهره گوئی جواب
 بقول تو اینجانب آورده

چنین گفت سلطان عالم
 روان شد بر آئینان چو پادشاه
 بحضار مجلس نگه کرد و گفت
 بخشیم بر کشور و مال و
 پس آن دم عمر سعد امین
 ولایت وسیع است با اعتبار
 زبان را چه بز نام بر کشور
 بنامش نوشته مشور می
 بی عروشانست به چشم و گ
 همراه افواج ظلم و جن
 چنان حیل از وی کنی عزیز
 عمر سعد گفت آسیر عراق
 مرا حکم فرما تو ای مهربان
 بدو گفت این با د از غاب
 روان شد سوی خانه آن ز شتاب
 یکی گفت کاین جا به اسپست
 به داد اندر سراسر سیخ
 که را عبید الله ابن زیاد
 بشد طلیکه در کربلا روبرو
 بگفتا که سپاهت این آنگل
 نظر کن جنگ کهستی کمر
 است وقاص او حق قبول
 نه شرم از رسول نه ترس از خدا
 کردید و نامه بنگاشته
 کنون قصد کشتن نمودی

مر او را به پیشم نباشد
 باید تیز و یک این زیاد
 که ام از شما هفت با حق
 نیز زیدش گنم مستبر
 سخن ایگوش گشیش رساند
 داخل بود اندر و شیب
 عمر سعد فی الحال خدمت
 سدر اسپر و ندر دست
 ز گنجینه چاه خروار زر
 عزیمت نمائی سوی کربلا
 که سعیت نماید به دست زید
 بزرگ است این کار بالا افتاد
 سوی خانه خود روم امیر
 بجلدی برو باز آئی شتاب
 بدست اندر من داشت مشور
 بدست تو این غذا از هر دست
 مر این دولت و ملک امواج
 سپه داری لشکر خویش داد
 شوم با حسین علی جنگجو
 چه اندیشه بد بداری بدل
 کجا میری ازینین بی خط
 همیکر دوازده ای رسول
 و خوف از مکافات روز جزا
 مر او را بگوف طلبد اشته
 شوی فاقبت زین عمل

بگویند مردم ترا ناسزا
 بگوش خرد بشنوا زین سخن
 پس از پورتر گفت چنین
 که دنیا بود نصیب پذیر
 عمر سعد گفت ای پسر ادا
 بگفتا که اکال بی ریختن
 هماندم ز مردان جنگی سوا
 روایت نمایند اهل سیر
 که بود آن جوان زاده خویش
 بدو گفت کاخال خالی ز شو
 توجه کن سو جنگ حسین
 ولی شوق رمی دم کرد جا
 بدو گفت حمزه که باز آید پیش
 ز فعل بد خویش روز حساب
 که ز زش بود پس گناه کلا
 چو نخت دیداشت آن ناپید
 چنان شسته حرمش بدو
 نباشد و هیچ از نید سو
 چو شد داخل کر بلا آن
 ز ظلمی که کرد آن لعین بر بلا
 چنان ظلم کردند اقوام شر
 که از عهد آدمی تا کنون
 همان به که چون بزرگ کن
 کنم هسته بر زید و عمر
 نویسم کنون از لب رستان

ستمکار و فدا رو هم میوفا
 مکن خسین کار هر کون
 که تو خود چه گویی بگو از یقین
 چو عقبی ست نسبه بدل با یو
 که دنیا تو هم کنون اختیار
 که را بستم جنگ حسین
 بدو داد پس پنج باره ترا
 که پیش آمدش حمزه ناسو
 تر هر جزو هر کار او ما پیش
 زمانی کلام مراد ارگوش
 شتابی مکن بر روزگ حسین
 بنیاید بگو شوم و گرد عبا
 ازین گفتنهای که گفتی خوش
 ندانم محشر چه گویی جواب
 و قطع رحمست بنگردن
 ز آب نصیحت نه گشته سفید
 که اسبابین با دنیا فرخت
 که ترک حکومت نخواهم نمود
 فرستادن این زیاد بدست و عمر سعد
 بی بنیاد و راجعت حرب حضرت امام
 حسین علیه السلام و آمدن عمر سعد
 با فوج بشمار و در کر بلا
 چو برق از الم بقراری کنم
 بر این زیاد و سخنان شیر
 ز خون دل دوستان استان

محبانین تا بروز قیام
 چو گردید فلخ ازین گفتگو
 طبعی که شدت بود ز
 سوی نسبه گزیده با می
 از آن سین و زو گر ز کیز
 شد این یاد آن سفیه مان
 روان کرد او را سوی کر بلا
 پدر بود او را سفیر بنام
 چو دید آنکه خاش بنگ
 تو ای خال در حال هستی خیال
 عمر سعد او ش جوانی چنین
 اگر اشتباص رانی کنم
 که در ترک دنیا بود بهتری
 همیگویت ترک این کار کن
 عمر سعد بیداد و زین شت کوش
 نه در دل نصیحت پند آمدش
 جوانی بمن داد کانی بکرای
 پس از نگاه با فوج ظلم و جفا
 فرستادن پور سعد لعینم
 ز ماتم چو در یاد آیم بخش
 پیشیت و ازرق نوقل لعین
 سفیدان پور سعد لعینم

بنام تو گویند لعنت مدام
 عمر سعد از وی بگرداند رو
 جوابش چنین داد آن بی خبر
 دره نقد است از دست نتر
 بدار الا ماره برقت آن یز
 ز قول عمر سعدن شادمان
 جنگ شهنشاه کرب و بلا
 جوانی یکانه بدوی تمام
 که نند کردید بر پیشین
 که افتاد خال چشم تو خال
 همی دانم این حال را با یقین
 سن این حکمرانی بری کن
 ز خون که بر گردن خود بری
 مرا این خانه حوص سما کن
 زمانی فرود داشت سر پیش
 نه هرگز سخن سو و مندا آمدش
 کزین پنداندند با بازای
 بر طان شد ز کوفه سوی کر بلا
 بلا گشت نازل بر زمین
 شده کر بلا برز کرب و بلا
 بر این سبط خیر البش
 نگشته چنان ظلم بر کس
 نایم چو در غریوان خرد
 بشم و بجلی بر اصحاب کین
 در آن دم که در کر بلا شدیم

نگهداشت لشکر بروی حسین
 نمودی چرا از حجاز افتراق
 جوایش فرستاد پس شهریار
 روان ساختم مسلم پاک را
 نمودید پس نقض ایمان خویش
 گرایدون به بیت برآید و
 که تا غم سازم بسوی حجاز
 بخاطر بیاور و غور اینچنان
 بجلدی که سیدت آن بدینها
 که از کوفه دل بی نیاز آید
 پس بن زیاد آن سگ بدشت
 هماندم اما نشدی بی سخن
 عمر سعد مرد و بی دین داد
 چو بخواند آن نامه اشهریار
 بر این زیاد این خبر چون رسید
 روان گشت از حکم او در زمان
 حسین علی از آب فرات
 عمر سعد بطینت و بدینها
 عمر ابن حجاج نکبت شعا
 زامر شهنشاه عالم پناه
 بتاریخ هفتم ز ماه الم
 شده شورش العطش آنرا
 بهراه او داد و چپاه کس
 روان گشت عباس باز پیش
 چو عباس در جنگ شد مجاهد

فرستاد پیغام سو حسین
 چرا آمدی سو ملک عراق
 که ای قوم مکار و اعتبار
 سرافراز دین چشم غمناک را
 نروید یاری بهمان خویش
 بقوم مخالف در آرم شکست
 چرا باشم اینجا زمانی دراز
 که بشک شود صبح اندر میان
 فرستاد نامه بر این زیاد
 عزیمت بسوی حجاز آید
 جوانی چنین سوالش نوشت
 بیاری مرا در اینزدیک کن
 چو بخواند مکتوب بن زیاد
 بفرمود از راه حلم و وقار
 نهایت غضب گشت بروید
 سوار و پیاده بهراه شان
 مزاحم شوی از تمامی جفا
 چو بشنید پیغام ابن زیاد
 روان شد بهراه پانصد سوار
 بکنند خمیه از ان بیابگاه
 شده کثرت تشنگی و مبدم
 که گردید افلاک آگوش کر
 سوار و پیاده از جانب کس
 بز خویش را بر سپاه عمر
 نمودند پس مشکهارا بر آید

که ای متهر آسمان وزین
 همیشه سمت ای شد دوسرا
 که شما نامه بزگاشتید
 چنان مگر کرد قوم ذلیل
 کنون من رسیدیم میان شما
 وگر یوفانی نمانید پیش
 چو بشنید پیغام او را عمر
 نکوشد که بی جنگ رومی با هم
 بی حکم او چشم در راه کرد
 چو حکم تو باشد ز راه نیاز
 اگر شهر بار زمان وزین
 وگر خود به سجد ز حکم تو سر
 فرستاد آن نامه را در زمان
 که بر قول ابن زیاد عمل
 فرستاد آندم بهد و عمر
 وگر داد پیغام آن پر زار
 به پیوست لشکر چو با یکدیگر
 عمر ابن حجاج را پیش خود
 ز آب فرات از امام عباده
 و ز انجا سوی بادیه آمدند
 در آن بادیه آب نایاب بود
 در اندم شهنشاه کون مکان
 فرستاد او را شومین پنا
 عمر ابن حجاج با فوج خویش
 باشکر که خویش باز آیدند

امام زمان سدر و ملک دین
 چه باشد و درین آمدن دعا
 مرا سوی خود با طلبید
 که تا کشته شد مسلم ابن عقیل
 در اینجا شد م همیمان شما
 جوانی رسیدیم ز کردار خویش
 بدل شاد و شد آن خج بی مهر
 اگر چند بر زرم شتافتم
 ز پیغام سلطان آگاه کرد
 روانه کنی پیش بسوی حجاز
 کند بیعتی بر زید لعین
 ببری سرش ا به تیغ و تبر
 نیز و شهنشاه کون مکان
 نخواهم نمود از صداقت کل
 یکی شمر و شکیست و حسینی وگر
 که غافل نباشی ز فوج حجاز
 رسانند پیغام را بر عمر
 سخنها که بالست در پیش آمد
 مزاحم شد آن کافر بد نهاد
 در آن بادیه خمیه بار از دند
 جگرهای احباب غمناک بود
 طلب کرد عباس از زمان
 بیار و مگر آب بهر سپاه
 گریزان شد از پیش او هر چه
 ظفر کرده و سر فرات آمدند

پس آنگاه سلطان عالیقدر
 عمر سعد کرد این سخن را قبول
 و زان سو سپیدار عالی نسب
 ز لشکر درآمد میدان لیر
 چه شد مرزای شقاوت شکان
 ندانی که من سبط پیغمبر
 مشغولم بر این امر اسب
 ولی ترسم از چرخ و از دونه
 بگفت آن زمان سید بهمن
 از تو هم ظالم کشانید
 اگر چه هم باشی ای حیلگر
 مرا خوف باشد ز این زیاد
 یقین آن که صد کوزه بشرد
 بگفت آن زمان شاه عالی تبار
 کلام شنید شاه عالم پناه
 پس آن در شنید شاه و ساز گشت
 بنحیه باید چو خرقه پیش
 بگفتش که ای نور چشم رسول
 بفرمود آنم امام امام
 ولیکن شد در پیش کار
 بر پیش بگفت ای امام عباد
 مگر نیست غفلت از که پیش
 روان شد بر این بنام
 و آمد چو جمله اش می طلب
 مگر ز تو من سلمان نیم

فرستاد پیغام را بر عمر
 براه بعضی ز قوم جبول
 حسین علی شهریار عرب
 برابر با ستاد مانند شیر
 که هرگز نه ترسی ز پروردگار
 بفضل و شرف از همه بزرگ
 که باقی نماند کسین حال گنج
 من اندر جناب ایم اگر
 عمارات دنیا بود پس کون
 نمایند قصر بن تو پست
 بجشم سراسی از آن خوب تر
 تصرف نماید ز راه عناو
 از آن شعیبی کوز و ستار
 که در هم و نوقی ز پروردگار
 پذیرا شد اندر جناب آن
 اجازت خواستن بر این صبر از حضرت
 امام حسین علیه السلام و رفتن پیش عمر
 و وعظ کردن و پند گفتن آن بدین
 را و سوزن کردن و ناله و شش باز آید
 آن دیندار بخدمت حضرت امام
 حسین علیه السلام سبط احمد مختار
 بر آن آورد آن سگ شکاری
 بفرمود سلطان هر دو سوار
 بفرود آمد زودگر
 عمر سعد فی الحال شد غضب
 زار باب اسلام ایمان هم

که امشب با من ملاقات کن
 ز لشکر که خوب میدان
 بمراد خود کرد عباس را
 بگفت ای عمر که می گویی
 تو با من در نیای جنگ آمدی
 اکنون در گذر ای کثیر انوار
 عمر سعد گفت ای امام زین
 منازل که در کوفه دارم شتاب
 تعلق بدو آتش خوبست
 بیای ز فضل خدای گمان
 عمر سعد گفت ای امام کبار
 بفرمود پس سپید سر فرزند
 عمر سعد انداخت و پیش سر
 تو بعد از من اطلاع پیدا
 که از دست مختار رحمت تو
 اجازت خواستن بر این صبر از حضرت
 امام حسین علیه السلام و رفتن پیش عمر
 و وعظ کردن و پند گفتن آن بدین
 را و سوزن کردن و ناله و شش باز آید
 آن دیندار بخدمت حضرت امام
 حسین علیه السلام سبط احمد مختار
 بر آن آورد آن سگ شکاری
 بفرمود سلطان هر دو سوار
 بفرود آمد زودگر
 عمر سعد فی الحال شد غضب
 زار باب اسلام ایمان هم

بر اسلام کیدم مراعات کن
 با ستاد پس ساعتی آمدید
 و اگر که آن اشجع الناس
 سخن گویت ساعتی بود
 ندانی که بن نامم سنگ
 ازین کار و اندیشه تا صوب
 بود حق حق هر چه گفتی
 مرا این زیادش نماید خواب
 بنزدیک سلام مطلوب نیست
 رفیع القدر خانه در جهان
 که در کوفه دارم ضیاع و حق
 بجشم تر امر زده از حجاب
 مرا در آنجا بد جوابی و گر
 تخمینی کله را از بلغ و داد
 در اندک زمان کشته شد آن
 از آنجا بارام که باز گشت
 بر عصیر آمد آنجا پیش
 چه کردی آن کافر و بخل
 که پند نصیحت نمودم تمام
 پذیرا گرد آن سگ بی سهر
 ز دم پیش آن دگر بدینا
 که مختار راستی درین ماجرا
 بجزیره در آمد سلامی نکرد
 چرا برین اندیم کردی سلام
 مسلمان بودی که از دست

سلامت باندا سلامیان
 بر اهل حرم آب را بسته
 کنون بر سر جنگ استاؤ
 تداری مگر ای سگ چنبا
 پس نگاه سر را به آور دو گفت
 هر آنکس که سازد از ایشان قتال
 علی حب رعی و لم شد فزون
 ز باز را بتدیم او بر کشود
 بیان کرد احوال در تمام
 بیان ساخت در پیش بن یاد
 نویسد با یکدگر نامها
 شنید این حقیقت چو آن
 نماوی بطاق عدم غم
 اگر رای تو نیست بر رزم
 و راندم که ما را رسد این خبر
 چو نامه بخواند از ره ترس مال
 بتایخ هشتم ز راه الم
 امام زمان صاحب معجزات
 بطرفی روان گشت باز و رفت
 بفرود تا این زمین آکنند
 چو کند قدری زمین بخلا
 ز اعجاز او چاه پر آب شد
 پشه گها را بیار استند
 امام زمان چون خمیه سید
 و گریه مردم پوشتاقتند

به پیش مسلمان نیاید بیان
 دل اطمینت نبی خسته
 بدست طمع چشم جان او
 ز خلق و خدا هیچ شرم حیا
 مران را ز هر گز نیاید نیت
 حق شان کند از جهان پایا
 که ترکش می آید از من کنون
 بسی مانده گفت و نفرین
 پیش سپیدار عالی مقام
 ز راه خصوصت از روی عناد
 فرستند هر روز بیجا مها
 نوشت از غضب نامه گای عمر
 بتولوق انداختی رزم را
 بده باز پس جلد مشورتی
 پنجم بدو نعت اوست
 عمر سعد روید اندوهناک
 نماند آب در شر محترم

تو خود را مسلمان گوی
 برابر بسبط رسول صمد
 نیستی از دست بر و قضا
 خجل شد ترس از کار خویش
 همی دهم از راه صدق و یقین
 بود با او در میان تحسین
 بزیش چو دست کان
 بپا خواست از راه صدق
 ولی شمر و ابجوشن بد نما
 که در جوف شهاب حسین و عمر
 بسی ارتباط است اندر میان
 فرستادست تا که جنگ آوری
 نمائی تو با همه سپاه و کلام
 سپیداری فوج ملک عراق
 که از تخم بن با کمان نیاید
 نهاد آن زمان دل بیکار جنگ
 ز فریاد اطفال شاه شهید

تا خیر کردن عمر سعد و در حرب با حضرت امام
 حسین علیه السلام و بر کندن سپاه امام
 چاه و بر آمدن آب و سیراب شدن لشکر
 و رسیدن این حربان زیاده بکوفه و نامه نوشتن
 تهدید تمام بان شمشیر بد انجام و مستعد شدن
 این سعد و سایر روز برای کارزار با امام کبار
 و همت خواستن امام زمان آن روز تا شب
 و بعد اگر راه آن گمراه قبول داشته و همدست لودن

ره و رسم اسلام جوی
 بیاورد و لشکر بی عدد
 که روی ترا مرگ گیر و قفا
 زمانی بیداخته از او پیش
 که هرگز نباشد خلاف ازین
 جزایش بود خود خدایم
 نمی آورد و پند و گوش خویش
 بیاید بنزد شهنشاه دین
 بکوفه درون فت بهر فضا
 ملاقات سازند با یکدگر
 نیاید بتقریر و اندر بیان
 حسین علی را بچنگ آوری
 ملاقات داری بهر صبح و شام
 گذاری شمر از ره اتفاق
 کند جنگ با فوج ملک حجاز
 که نیست بر رزم و گذشت ننگ
 صدی عطش تا بگردون سپید
 حسین علی اشرف مکنات
 با ستاو بر یکدینی و کرم
 گل زندان این چارالشکند
 بر آمد کی چشم آصف
 همه فوج زان آب سیراب شد
 گرفتند خندانکه میخواستند
 شده چشمه از چشمها تا پدید
 بستند بیارکم یافتند

چو آمد بر این زیاده این خبر
کنون کار بر شاهین تنگ ساز
پس انگاه هفت از سرین سار
یکی شد روان بعد از آن
که تا جمع گشتند در کارزار
چو فرماندهی سرفرازی گنم
اجازت بدو داد و بسط رسول
که امر و فرزندش پیر خدا
بماندست با چند بیچارگان
بیا بیداور که بی یار هست
که تا مر شمار بر روز حسرت
منم لول آن کس ازین مردمان
حبیب آفرینان گفت از عتقاد
گر را بستند با ساز جنگ
تا اندم از آنجا گرفتند راه
چو سعد بن زوق شام را
همان مرد غمازش از آنجا
بپوست با یکدگر زرم جنگ
چو جمعی از انقوم عالیقدر
از آن معرکه رو بر تافتند
چو بشنید این زیاده و عیور
شده آتش تهر و شعله در
سیاست نایم ترا با سپاه
اگر خرداموز بگیا بود
روان گشت بر مرکب جابلی

نخست آن زمان نامه بر عمر
بفوج حجاز عرب جنگ ساز
روان ساخت بر لشکر رویا
همه بجایان بد اختر می
سواران دوباره در بکنزار
من امشب یکی ترکنازی گنم
روان گشت آن باه افجول
بگر گوشه نبت خیر الورا
گرفتار دست ستمکارگان
به بنید کوبادل زار هست
شفاعت نماید رسول خدا
که لاق محبت زوم انیران
خدایت بخت بشارت دها
نموده بر اسپانگ تنگ
سوی لشکر شاه عالم سپاه
طلب داشت آنم و گنام را
شد آنم مر آنفوج را زینمون
کشاورد با یکدگر دست جنگ
نمودند در ملک جنت سفر
سوی سکن خویش تباختند
سفید زمان مایه بغض گنم
فرستاد پیام را بر عمر
همانجا نم گردنت زین گناه
ولی دروش ترس جانجا بود
بجنگ حسین علی و سلم

که فرصت چنین اوده شاه
فرستم تو بهر زمان لشکری
چو شمر و یزید و حصین و عمر
به نزد عمر سعد در رزمگاه
حبیب مظالم هر بزرگ زمان
روم این زمان نزد قوم
رسیدند را نجا چو با صد باب
حسین علی شهر مایه ز من
شما جمله خوشیان یار و یار
همان به که امروز یاری کنید
عبید اللهدان پیشیر از میان
بصدق عقیدت بلاریت یز
پس آنم نو کس لصدیق یقین
شدند این همه با خوشی بشمار
یعنی از انقوم از راه شهر
روان کردنی بحال جنگی
چو آن هر دو لشکر بر راه سپاه
در آن رزم جرات شد از هر دو
سپاه مخالف شده چیره دست
حبیب مظالم هر بیا در راه
که بسط رسول خدای صمد
اگر با حسین علی بید رنگ
چو بشنید پیغام این زیاده
عمر سعد بال لشکر بی شمار
در آنوقت سلطان بن خنجر بود

که کندید و با و به چاه را
شجاعان هر مرز و هر کشوری
چو حجاج بن یزید و یزید
رسیدند پس جوق جوق از راه
گفتا که ای سید انور جان
طلب از م زوم است ایشان
بیان کرد از انقوم نصرت
بعید از یار و یگان وطن
شقیق از اول دوستدارت
بغضای او عکساری کنید
بپا خاست از شوق کرد این
ایمانت نمودم بحکم حسین
نموده بیعت بسطان دین
بر اسپان تازی او ان سوار
بیان کرد اینحال را بر عمر
بهره دو چار باره هزار
رسیدند با هم بر آب است
نمودند مردانگیاسی
بقوم اسدند آمد شکست
رساندین خبر را نیز و کیشاه
طلب میکند از قبایل مرد
نسازی همین نزد بیز جنگ
عمر سعد را خوف شد از دیار
شد از خوف و دهرت همانم
نصیرت بخواب رون سفته بود

بناگاه در شکر شهریار
 فرستاد عباس پیشین پیش
 روان گشت عباس عالیقدر
 پیخواهد آمد روز جنگ آورد
 برو باز اندر میان سپاه
 یده هلمت بر این قدر روز را
 مریز شب شب با کلاه و نیا
 بگفت که ای قهرم کرده او
 چنان باز رسیدند شاهین
 پیخواهد آمدن هکمل اول
 بگفتند هر یک راه عناد
 عمر ابن حجاج زانقوم شر
 طلب داشتی از شما گرانان
 امام زمانست و لاری
 کلامش در بهانی آویز
 سخن بر او کردند از او شایع
 ز اسپان همه انجا فرود آمد
 ز کشف و کرامات شاهان
 همان به که کشیدم بنوک ظلم
 در آن روز از حکم سلطان
 در آن شب امر شد ز شهریان
 چو آتش ز ناله کشیدند
 روان کرد پس کب تبرکام
 بنفرد و سلطان روز جزا
 بگفت آن زمان سلم عوج

پدید آمد آواز است و سوار
 بدو داد بستی از جوان
 بیار و تحقیق کرده خبر
 جمان را بر اسلام تنگ آورد
 مران فوج را باز گردان
 مؤذیان با در دو جانسی را
 درین شب عبادات گنجینه است
 یک شب امام زمان من نیاید
 که از نماز است شام سپین
 درین شب بیفته بطاعت
 همیشه هم از قهر این زیاده
 بزوبانگ و گفت اسگ و تیر
 مان شان بدادی شما بگمان
 سرافراز و ممتاز روزین
 چه ظلمت بغیر و سنگید
 در آن و ز موتون گشته نزاع
 بر آن رنگ خمیه در از زود

چو جنگگاه شور بسیار شد
 که معلوم سازد سپه دار گیت
 بگفت از امام زمین زمان
 بنفرد و اندم ایامه انام
 بگوشش دل از جنگ گاه گشت
 که مشب عبادت بجای آوریم
 سزای از عباس ساز گشت
 جگر گوشه سید الانبیا
 نذار درین شب عبادات را
 عمر سعد مرد و دشمن ازین
 بر آورد فریاد شمر از زمان
 که این قوم بودی من زوم
 نه این آخر اولاد پیوست
 که دارد طلب از شما منته
 تبر سید از خالق رنگ و بو
 شد ند از کلامش همه منفعل
 ز حکم عمر سعد سید او کرد

از اعجاز حضرت امام علیه الصلوة والسلام
 آنچه در کمال ظاهر شده

حسین علی سید استین
 بدادند آتش بیه و یون
 بسوی مخالف دو میل گشت
 بیاید بنزد یک فوج امام
 که گفتی دروغ ای عدو خدا
 که ای شهریار سپاه رده

بگردد سپه خندقی کند و شای
 که با خند اهل حرم درین راه
 در آنوقت مالک فوج عوف
 بگفتا که میش آتش آن سرا
 خیال ترا هیچ نبود فرغ
 اجازت دهمی گروا بیدرک

شهنشاه از خواب بیدار شد
 مراور ابدین آمدن کار صیت
 که هست این عمر سعد لعنت آن
 حسین علی با دوی خاوم
 روی عبیر کن بر روز جنگ گشت
 دل روی سوخته آدیم
 در باره سو سپه باز گشت
 طلب میکند هلمتی از شما
 بجا آورد و در دو طاعات
 شاور شد از لشکر خویشین
 که هرگز نباشد شمار امان
 زمیند و رنگ و چین زوم
 نه اندر شرف از همه برست
 یک شب بیاید مگر فرستی
 که هستید از امت جد
 نداشت نمودید هر یک کل
 یتا قی زهر سو بر آورد
 که ظاهرا شد آن روز بر فرمان
 بنمید اعدا تا میم زقم
 بنمذق رسون میم آگند
 نبار و شبنون کسی بر سپاه
 همسید در خطر خود نفاق
 زدی آتشی دره و دایگر
 بود مرگان بجهله دروغ
 دوانش بدوم تبر خندگ

ببیندم ز بانفش ازین خیرگی
 جوایش چنین با سلطان دین
 ولیکن سبق قدرت کردگار
 بگفت ای خداوند یوم تخت
 ز فضل خداوند عالیجناب
 جدا شد ز اسپ آنگ کتفا
 بجای تاخت هر دم گبر و سپاه
 درآمد ز هر سو سپه بیگمان
 پس از دریا نشاه عالم نپاه
 من از اهل بیت رسول تو گیم
 بنجدید گفت این شمشیر لعین
 چه نسبت ترا با رسول عرب
 بر آورد دست دعا از نیسان
 ندانم را سبط خیر البشر
 خدا یا بچین وقت خویش کن
 که ناگاه آن پورا شفت لعین
 همانوقت از قهر خشم آله
 با عجز سلطان کون کمان
 باواز گفت ای شه کائنات
 بذات خداوند عالیجناب
 حسین علی چون شنید این سخن
 که از برکت اطمینت نبی
 بیجا در خاک و بی آب شد
 بر او تشنگی غلبه کرد آنقدر
 همی بود لب تشنگی آب نان

بود آرام ز پیش بدین چهرگی
 امام زمان قهوه عافیز
 که با از نهادش بر آید آ
 مراد را کبش سوی نار عقاب
 دعای شهنشاه شد مستجاب
 یکی پای او ماند از رکاب
 دوران آتش افکند در زنگاه
 بر آمد خروش از همه مردمان
 بر آورد و سوز سر سجده گاه
 به پشت زابل قبول تو گیم
 شنوای شهنشاه در نی زمین
 مزن هر دلاف نخر نسب
 بدرگاه روزی ده کار ساز
 نمی آور و نخر من و نگر
 ز نوک اهل بیقرارش کن
 ز رهوار آمد بروی زمین
 بزود کردی نیش بر شتر نگاه
 بسوی سقر گشت رو خوشون
 کمی بینی اینوقت آب است
 که هرگز نیالی از و قطره آب
 روان ساخت از چشمش گز
 مراد را بپیران پشته لبی
 ز گرمی که رود او جیاب شد
 که شد بسته به پیش سر بر
 همان دم در آن تشنگی او جان

بغلطانم او را بفرش زمین
 نخواهم که من خود پرسی گفت
 پس انگاه رو کرد سو خدا
 از ان پیش گفت میان ستر
 رسید آن زمان اسپ از ان کن
 بهر جانب پیش رویدان گفت
 دوران آتش آن چشم حق خسته
 بشکر خداوند جان آفرین
 بصوت جلی گفت پس شریا
 ز تو هست اینوقت فریاد کن
 چو را می مضارعوت تو
 ز غیرت بر شفت سلطان دین
 چنین گفت کابن شمس با فضل
 رگ جان او قطع کن اینرا
 هنوز از ادب در جناب خدا
 بشلخ وخت از خود را بست
 شده بیقرار آنگ بد نزاد
 پس اندم از ان شکر بی او
 چو دریای عمان ندمو جها
 ز بیابانی تشنگی در زمان
 پس انگاه از بهران بد مال
 رسید آن زمان اسپ آن بجای
 نکاو در جوارش او میرید
 لب میزند بهر چند آب
 سپاه عمر سعد لعنت برین

که دیگر نگوید کسی این چنین
 درین حرکت پیش دستی کنم
 بر آورد فی الحال دست دعا
 درین آتش او را نمانی مفر
 فز رفت پایش بسوی مار
 بیلا و پیش کشیدین گفت
 بگردار همی هم شده سوخته
 بسجده در آمد شهنشاه دین
 که ای کار خدای لیل نهما
 کزین ظالمان خود بره او من
 که هر دم کنی فخر چه کس
 حسین علی مهر من حقیر
 کس قطع نسب مرا از رسول
 که عبرت بگیرند دیگرگان
 شهنشاه دین بودند دعا
 بصحرا بی رفع حاجت نشست
 بغلطی در مرز لب جان باو
 بیاید برون جسده برب
 بنوشند آتش همه فوجها
 شوی تو لاک ای شاه جهان
 دعا کرد از حضرت زود اکلار
 ز پیش شد آن مرد ملعون جدا
 مر آن شکل پیش میدوید
 نیداشت قدرت که نوشند
 کرامات دیدند از شاه دین